

فارسی شکر است

محمدعلی جمالزاده



هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی‌سوزانند. پس از پنج سال در به دری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه‌ی کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بان‌های انزلی به گوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه‌هایی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموما کاسب‌کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد یموت هم بند کیسه‌شان باز نمی‌شود و جان به عزرائیل می‌دهند و رنگ پولشان را کسی نمی‌بیند. ولی من بخت برگشته‌ی مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه‌ی چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسباب‌هایمان مایه‌النزاع ده راس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی‌انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقره‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاربان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از ماموران تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید به کلاه با صورت‌هایی اخمو و عبوس و سیبل‌های چخماقی از بناگوش دررفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی، نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینه‌ی دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره‌ی ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوچه‌ای جنبانده سر و گوش‌ی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا مثل اینکه به قول بچه‌های تهران برایم قبایی دوخته باشند برانداز کرده بالاخره یکیشان گفت «چه طور! آیا شما ایرانی هستید؟»

گفتم «ماشاءالله عجب سوالی می‌فرمایید، پس می‌خواهید کجایی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم هم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله‌ی سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را نشناسد!»

ولی خیر، خان ارباب این حرف‌ها سرش نمی‌شد و معلوم بود که کار یک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراش‌های چنانی حکم کرد که عجالتا «خان صاحب» را نگاه دارند تا «تحقیقات

لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراش‌ها که نیم زرع چوب چیش مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن.

خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می‌داند که این پدر آمرزیده‌ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچ کدام احتیاجی نداشتند. والا جیب و بغل و سوراخی نماند که آن را در یک طرفه‌العین خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کما هو حق به تکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرک‌خانه‌ی ساحل انزلی تو یک هولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی‌بازها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بست‌ها از آن بابت است. مخصوصا که مامور فوق‌العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می‌سوزاند و مثل سگ‌ها به جان مردم بی‌پناه افتاده و درضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه‌ی حکومت انزلی را برای خود حاضر می‌کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه‌ی راحت به سیم تلگراف انزلی به تهران نگذاشته بود.

من در اول چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلا چشمم جایی را نمی‌دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمان‌های دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی‌مآب‌های کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه‌ی لوسی و لغوی و بی‌سوادی خواهند ماند و یقینا صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده‌بر خواهد کرد. آقای فرنگی‌مآب ما با یخه‌ای به بلندی لوله‌ی سماوری که دود خط آهن‌های نفتی قفقاز تقریبا به همان رنگ لوله سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رومانی بود. خواستم جلو رفته یک «بن جور موسیوی» قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشه‌ی چیزی جلب نظر را کرد که در وهله‌ی اول گمان کردم گریه‌ی براق سفیدی است که بر روی کیسه‌ی خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گریه‌ی براق سفید هم عمامه‌ی شیفته و شوفته‌ی اوست که تحت‌الحنکش باز شده و درست شکل دم‌گریه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می‌خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعتا در محبس چهارطاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانک کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آن که چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آن که دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشم‌ها را با دامن قباکی چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش‌های آب نکشیده که مانند خربزه‌ی گرگاب و تنباکوی هکان مخصوص خاک ایران خودمان است، نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هرقدر

هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری از من ساخته نبود، از فرنگی‌مآب هم چشمش آبی نمی‌خورد. این بود که پابرجین پابرجین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آن که مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ تو را به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم واللّه خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمد و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشم‌ها باشد و درست دیده نمی‌شد با قرائت و طمأنینه‌ی تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حصار گردید: «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس...»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه‌ی کاظمی دستگیرش شده بود گفت: «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است. مقصودم این بود که کاش اقلا می‌فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده به گور کرده‌اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیه‌ی قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج. ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیوند و البته الف البته بای نحو کان چه عاجلا و چه آجلا به مسموع ما خواهد رسید. علی‌العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال به ذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه و از ما بهتران حرف می‌زند یا مشغول ذکر اوراد و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم‌اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب شیخ که آرواره‌ی مبارکشان معلوم می‌شد گرم شده است بدون آن که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشم‌ها را به یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می‌فرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلا لا عن قصد به عمل آمده و لاجل ذلک رجای واثق هست که لولالابداء عما قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعاية‌المرتبه والمقام باسوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علی هذا بر ماست که بای نحو کان مع الواسطه او بلاواسطه‌الغیر کتبا و شفاهاً علنا او خفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشک به مصداق مَن جَدَّ وَجَدَّ به حصول مسئول موفق و مقضی‌المرام مستخلص شده و برائت مابین الامثال ولاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید...»

رمضان طفلک یکباره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشی‌ها نگاه‌های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیرلبی هی لعنت بر شیطان می‌کرد و یک چیز شبیه به آیه‌الکرسی هم به عقیده‌ی خود خوانده و دور سرش فوت می‌کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره‌اش از هول و هراس آب می‌شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل به زبانش بسته باشند و با به قول خود آخوندها سلس‌القول گرفته باشد دست‌بردار نبود و دست‌های مبارک را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرمویی دور از جناب شما با پاچه‌ی گوسفند بی‌شبهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آن که نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله دیوار بی‌گناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمام‌تر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه»، «مجهول الهویه»، «فاسد العقیده»، «شارب الخمر»، «تارک الصلوة»، «ملعون الوالدین» و «ولدالزنا» و غیره و غیره (که هرکدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام

نمودن زن به خانه‌ی هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده) نثار می‌کرد و زمانی با طمانینه و وقار و دلسوختگی و تحسر به شرح «بی مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و «توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آنها وارد می‌آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه‌آمیز ایشان درهم برهم و غامض می‌شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمه‌ی آن را بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمیز عربی‌دانی می‌کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمرو را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه‌ی دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی‌اصل و اجوف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرف‌های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را به لیت و لعل و لا و نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود، به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمی‌شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب در بالای همان طاوچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شپربین خود بود و ابدا اعتنایی به اطراف‌های خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه‌ای تکانه و تک یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جزاره بر کنار لانه‌ی دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می‌شد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاهی می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فریده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی‌مآب رفته و با صدایی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکین‌ها چیزی سرمان نمی‌شود، آقا شیخ هم که معلوم است جنی و غشی است و اصلا زبان ما هم سرش نمی‌شود عرب است. شما را به خدا آیا می‌توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی‌مآب از طاوچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بی‌خود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در سوراخ آستین حلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه‌ی آهاردار بناک تنبک زدن را گذاشته و با لهجه‌ای نمکین گفت: «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعت‌های طولانی هر چه کله‌ی خود را حفر می‌کنم افسولومان چیزی نمی‌یابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. افسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانونی و آریتر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب‌آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونال‌های قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی‌کنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلا می‌توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه‌ی تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و به جای آن در فارسی می‌گویند «هرچه خودم را می‌کشم...» یا «هرچه سرم را به دیوار می‌زنم...» و یا آن که «رعیت به ظلم» ترجمه‌ی اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه‌ی رعیت و ظلم پیش عقل نافص خود خیال کرد که فرنگی‌مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا، خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک خانه شاگرد

قهوه‌چی هستم!»

جناب موسیو شانهای بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قائم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آن که اعتنایی به رمضان بکند دنباله‌ی خیالات خود را گرفته و می‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل شود! ما جوان‌ها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می‌کند راهنمایی به ملت. برای آنچه مرا نگاه می‌کند در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ کس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه‌ی... به اندازه‌ی پوسیویلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! والا دکادانس ما را تهدید می‌کند. ولی بدبختانه حرف‌های ما به مردم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب می‌گوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرف‌های بی سر و ته و غریب و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکبسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است حیغ و ویغ راه انداخته‌ای. مگر...ات را می‌کشند این چه علم شنگه‌ای است! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برداری وامی‌دارم بیایند پوزه بندت بزنند...!» رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می‌گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چویم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآورند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولودونی و از گیر این دیوانه‌ها و جنی‌ها خلاص کنید! به پیر، به پیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده‌اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم اگر به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ کرده آن کنار ایستاده با چشم‌هایش می‌خواهد آدم را بخورد. دو تا دیگرشان هم که یک کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جنی‌اند و نمی‌دانم اگر به سرشان بزنند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شد و یک طومار از آن فحش‌های دو آتشه به دل پردرد رمضان بست.

دل‌م برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست بر شانهایش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهرهات را باخته‌ای؟ مگر چه شد؟ تو برای خودت جوانی هستی. چرا این طور دست و پایت را گم کرده‌ای...؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می‌شود و فارسی راستحسینی باش حرف می‌زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی بیوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‌اند و مدام می‌گفت: «هی قربان آن دهنتم بروم! والله تو ملائکه‌ای! خدا خودش تو را فرستاده که جان مرا بخری!» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خودم هم شک دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن...» گفت: «ای درد و بلات به جان این دیوانه‌ها بیفتد! به خدا هیچ نمونده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چه طور این دیوانه‌ها یک کلمه حرف سرشان نمی‌شود و همه‌اش زبان جنی حرف می‌زنند؟»

گفتم: «داداش جان اینها نه جنی‌اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند!»
رمضان از شنیدن این حرف مثلی اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می‌شود نگاهی به
من انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت «تو را به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا
دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبان‌ها حرف می‌زنند که یک کلمه‌اش شبیه به
زبان آدم نیست؟» گفتم «رمضان این هم که اینها حرف می‌زنند زبان فارسی است منتهی...»
ولی معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و بین‌الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم
نمی‌توانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که
یک دفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید به
امان خدا. همه‌تان آزادید...»

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسباند به من و دامن مرا گرفته و می‌گفت
«والله من می‌دانم اینها هر وقت می‌خواهند یک بندی را به دست میرغضب بدهند این جور
می‌گویند، خدایا خودت به فریاد ما برس!» ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی‌سبب است.
مأمور تذکره صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازه‌ی دیگری رسیده که خیلی جا سنگین
و پرافاده است و کباده‌ی حکومت رشت را می‌کشد و پس از رسیدن به انزلی برای اینکه هرچه
مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم
می‌خواستیم از در محبس بیرون بیاییم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش
معلوم می‌شد از اهل خوی و سلماس است همان فرانش‌های صبحی دارند می‌آورند به طرف
محبس و جوانک هم با یک زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوغات اسلامبول است با
تشدد هرچه تمام‌تر از «موقعیت خود تعرض» می‌نمود و از مردم «استرحام» می‌کرد و «رجا
داشت» که گوش به حرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت «بسم الله
الرحمن الرحیم این هم باز یکی. خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا می‌فرستی! به
داده شکر و به نداده‌ات شکر!»

خواستم بش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش
انداخته‌ام و دلش بشکند و به روی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارک یک درشکه
برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی‌مآب دانگی درشکه‌ای گرفته
و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و
یواشکی در گوشم گفت «بیخشید زبان درازی می‌کنم ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما
هم اثر کرده والا چه طور می‌شود جرات می‌کنید با اینها همسفر شوید!» گفتم «رمضان ما مثل
تو ترسو نیستیم!» گفت «دست خدا به همراهتان، هر وقتی که از بی‌همزیانی دلتان سر رفت از
این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان نکنید». شلاق درشکه‌چی بلند شد و راه افتادیم و جای
دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصا وقتی که در بین راه دیدیم که یک مأمور
تذکره‌ی تازه‌ای با چاپاری به طرف انزلی می‌رود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده‌بر
بشویم.